

«کسی که دنباله خویش را بکشد

«به دجله با اطراف آن

«بانگ وای زند»

بدو گفتم: «آیا این چیزها را می ساخت و به تخمین می گفت یا از علی بود که

به او داده شده بود؟»

گفت: «به خدا آنچه را می بررسی نمی دانم ولی چه مردی بود به دینداری و

جنگ افروزی و کوفتن دشمنان.»

عباس بن سهل بن سعد گوید: مختار به مکه رسید و پیش ابن زبیر آمد من پیش

وی نشسته بودم به ابن زبیر سلام گفت که جواب وی را بداد و خوش آمدگفت و

جای گشود، آنگاه گفت: «ای ابواسحاق از حال مردم کوفه با من سخن کن.»

مختار گفت: «آنها به ظاهر دوستان حاکم خویشند و به باطن دشمن اویند.»

ابن زبیر گفت: «این صفت بندگان بد است که چون صاحبان خویش را

بینند خدمت کنند و اطاعت آرند و چون از پیش آنها بروند ناسزا گویند و لعنتشان

کنند.»

گوید: لختی با ما بنشست آنگاه نزدیک ابن زبیر رفت. گویی رازگویی

می کرد و گفت: «در انتظار چیستی؟ دست بیار تا با تو بیعت کنم، کاری کن که ما

خرسند شویم، حجاز را بگیر که همه مردم حجاز با تو اند.»

گوید: آنگاه مختار برخاست و برقت و یک سال دیده نشد. یک روز که پیش

ابن زبیر نشسته بودم به من گفت: «مختار بن ابی عبید را کی دیددای؟»

گفتم: «از یکسال پیش که او را پیش تو دیده ام دیگر ندیدمش»

گفت: «دینداری کجا رفته؟ اگر به مکه بود تا کنون دیده شده بود.»

گفتم: «یک یا دوماه پس از آن که وی را پیش تو دیدم به مدینه رفتم و چندماه

در مدینه بماندم آنگاه سوی تو آمدم از تنی چند از مردم طایف که به آهنگ عمره

آمده بودند شنیدم که می گفتند مختار به طایف پیش آنها رفته و می گفته که صاحب غضب است و هلاک کننده جباران.

گفت: «خدایش بکشد، دروغگویی کهانت پیشه است اگر خدا جباران را هلاک کند مختار یکی از آنها خواهد بود.»

گوید: به خدا هنوز این گفتگورا به سر نبرده بودیم که از گوشه مسجد نمودار شد.

ابن زبیر گفت: «غایب را یاد کن تا اورا ببینی، پنداری کجا می رود؟»

گفتم: «به گمانم آهنک کعبه دارد»

گوید: سوی کعبه رفت و آهنک حجر کرد، آنگاه هفت بار بر کعبه طواف برد و به نزدیک حجر دو رکعت نماز کرد آنگاه بنشست و طولی نکشید که کسان از آشنایان وی از مردم طایف و مردم حجاز براو گذشتند و پیش وی نشستند. ابن زبیر در انتظار آمدن وی بود و گفت: «به نظر تو چرا پیش ما نمی آید؟»

گفتم: «نمی دانم، اکنون برای تو معلوم می دارم»

گفت: «چنان که خواهی» و این را پسندیده بود.

گوید: برخاستم و براو گذشتم و چنان وانمودم که می خواستم از مسجد برون شوم، آنگاه به وی نگریستم و سلام گفتم و پیشش وی نشستم و دستش را بگرفتم و گفتم: «کجا بودی و پس از من کجا رفتی؟ آیا به طایف بودی؟»

گفت: «به طایف و جا های دیگر بودم» و کار خویش را از من پوشیده داشت.

گوید: نزدیک وی شدم و آهسته سخن کردم و گفتم: «یکی مانند تو از کاری که مردم معتبر و خاندانهای عرب از قریش و انصار و ثقیف بر آن اتفاق کرده اند به دور می ماند؟ خاندان و قبیله ای نمانده که سر و سالارشان نیامده باشد و با این مرد بیعت نکرده باشد، از تو و کار تو شکفت است که پیش وی نیامده باشی و بیعت

نکرده باشی و نصیبی از این کار نداشته باشی.»

گفت: «مگر ندیدی که سال پیش به نزد وی آمدم و رای درست را با وی بگفتم، اما کار خویش را از من پوشیده داشت و چون دیدمش که از من بی نیازی کرد خواستم به او بنمایم که من نیز از او بی نیازم، به خدا او بیشتر از آنچه من بدو نیاز دارم به من نیاز دارد.»

گفتم: «آن سخنان که با وی گفتمی در مسجد گفتمی، و این گونه سخن نباید کرد مگر وقتی که پرده‌ها افتاده باشد و درها بسته، اگر می خواهی امشب او را ببین من نیز با تومی آیم»

گوید: از پیش وی برخاستم و پیش ابن زبیر باز گشتم و گفتار خویش و سخنان مختار را با وی بگفتم که خرسند شد، وقتی نماز عشا بکردیم، در محل حجرهمدیگر را بدیدیم و برفتیم تا به خانه ابن زبیر رسیدیم و اجازه خواستیم که اجازه داد. گفتم: «شما را به خلوت گذارم»

گفتند: «نهان از تو چیزی نداریم» پس نشستیم و ابن زبیر دست مختار را بگرفت و مصافحه کرد و خوش آمدگفت و از حال وی و اهل خانه اش پرسید آنگاه هر دو مدتی نه چندان دراز خاموش ماندند.

سپس مختار سخن کرد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد که من می شنیدم. آنگاه گفت: «نه پرگویی نکوست و نه قصور از حد مورد نیاز، من آمده‌ام با تو بیعت کنم به شرط آنکه کارها را بی مشورت من به سرنبری و من جزو نخستین کسانی باشم که اجازه ورود می دهی و چون سلطه یافتی مهمترین عملت را به من واگذاری.»

ابن زبیر گفت: «با تو بر کتاب خدا و سنت پیمبرش صلی الله علیه و سلم، بیعت می کنم.»

مختار گفت: «با بدترین غلام من نیز بر کتاب خدا و سنت پیمبرش بیعت می کنی. نصیب من از این کار همانند کسی که از همه به تودورتر است نباشد، به

خدا جز با آن شرایط بیعت نمی کنم.»

عباس بن سهل گوید: در گوش ابن زبیر گفتم: «دین وی را بخر تا در این باره بیندیشی.»

گوید: ابن زبیر بدو گفت: «آنچه را خواستی بپذیرفتم.» و دست پیش آورد و با وی بیعت کرد. مختار با وی بود تا محاصره اول که حصین بن نمیر سکونی به مکه آمد. در آن روز جنگ کرد و از همه کس کوشاتر و کارسازتر بود وقتی منذر بن زبیر و مسور بن مخرمه و مصعب بن عبدالرحمان بن عوف کشته شدند مختار بانگ بر آورد که ای مسلمانان، سوی من آید، سوی من آید، من پسر ابی عبید بن مسعودم، من پسر کسی هستم که حمله می کرد نه فرار، پسر پیشروانم نه عقب روان، ای حافظان حرمت و مدافعان شرف!

گوید: آنروز مردم را به غیرت آورد و بکوشید و جنگی نکو کرد، سپس با ابن زبیر در محاصره بماند تا روزی که خانه سوخته شد که به روز شنبه سه روز رفته از ماه ربیع الاول سال شصت و چهارم بود.

مختار آنروز با گروهی که همراه وی بودند در حدود سیصد کس چنان جنگید که کس بهتر از آن نجنگیده بود. جنگ می کرد تا خسته می شد آنگاه می نشست و یارانش دور او می گرفتند و چون می آسود بر می خاست و جنگ را از سر می گرفت و به هر گروه از اهل شام رومی کرد چندان ضربت می زد که هزیمتشان می کرد.

عباس بن سهل گوید: روز سوختن کعبه کار جنگ با عبدالله بن مطیع بود و من و مختار.

گوید: در آنروز میان ما کسی کوشاتر از مختار نبود.

گوید: يك روز پیش از آنکه مردم شام از مرگ یزید بن معاویه خبر یافتند جنگی سخت کرد و این به روز شنبه پانزده روز رفته از ربیع الاخر سال شصت و

چهارم بود، مردم شام امید داشتند بر ما ظفر یابند و کوچه های مکه را بسته بودند. گوید: آنروز ابن زبیر برون شد و بسیار کس با او بیعت مرگ کردند. گوید: من نیز با گروهی بیرون شدم و در يك سو جنگ می کردم مختار با گروهی دیگر، جماعتی اندک از مردم یمامه که از خوارج بودند و برای دفاع از کعبه جنگ می کردند، سوی دیگر می جنگید. مختار و گروه وی به يك سو بودند و عبدالله ابن مطیع سوی دیگر بود.

گوید: مردم شام به من حمله بردند و من و یارانم را به يك سو زدند تا با مختار و یارانش به یکجا فراهم شدیم. من هرچه می کردم او همانند آن می کرد و هرچه او می کرد من می کوشیدم تا همانند آن کنم، هرگز دلیرتر از او کسی را ندیدم. گوید: در آن حال که به جنگ بودیم جمعی سوار و پیاده از سپاه شام به ما حمله آوردند و من و مختار را با حدود هفتاد کس از مردم صبور به طرف یکی از خانه های مکه راندند. مختار با آنها می جنگید و می گفت: «مردی به مردی، نجسات نباید کسی که فرار کند.»

گوید: مختار برفت من نیز با وی برفتم، گفت: «یکی از شما به ماوردی یکی آید» مردی سوی من آمد و مردی نیز سوی وی آمد. من سوی حریفم رفتم و خوش بریختم مختار نیز سوی حریف رفت و او را بکشت آنگاه به یاران خویش بانگ زدیم و به دشمن حمله بردیم، به خدا چندان ضربت زدیم که از همه کوچه ها بیرونشان کردیم، آنگاه به نزد دو حریف مقتول خویش باز گشتیم.

گوید: مقتول من مردی «سرخگونه پررنگ بود، گویی رومی بود و مقتول مختار مردی سیاه پررنگ بود. مختار به من گفت: «می دانی، به خدا گمان دارم این دو، مقتولان ما بوده اند، اگر این دو، مقتولان ما باشند عشا بر ما و آنها که از ما امید دارند سرشکسته شوند که این دو کس به نزد من با دوسگ برابرند و پس از این هرگز با کسی ماوردی نمی کنم مگر او را بشناسم.» گفتم: «به خدا من نیز به ماوردی کسی که

شناسمش نمی‌روم.»

گوید: مختار با ابن زبیر بود تا یزید بن معاویه هلاک شد و محاصره به سر رسید و مردم شام سوی شام باز رفتند و از پس هلاک یزید مردم کوفه بر عامر بن مسعود توافق کردند که امامت نماز کند تا مردم بر خلیفه‌ای که مورد رضایتشان باشد توافق کنند. یکماه نگذشت که عامر بیعت خویش و بیعت مردم کوفه را به ابن زبیر خبر داد. پس از مرگ یزید مختار پنج ماه و چند روز با ابن زبیر بود.

سعید بن عاص گوید: به خدا با ابن زبیر بودم، عبدالله بن صفوان بن امیه نیز با وی بود و طواف کعبه می‌کردیم، ابن زبیر نگرستن گرفت، مختار را دیده بود و به ابن صفوان گفت: «به خدا از گرگی که درندگان اطرافش را گرفته باشند محتاط‌تر است.»

گوید: پس ابن زبیر برفت و ما نیز با وی برفتیم و چون طواف را به سر بردیم و دور کعبت نماز پس از طواف بکردیم مختار به ما پیوست و به ابن صفوان گفت: «ابن زبیر درباره من چه می‌گفت؟»

گوید: ابن صفوان گفته وی را مکتوم داشت و گفت: «جز نیکی نگفت.» گفت: «بله، به پروردگار این بنا قسم، می‌دانم چه گفت، به خدا یا از من تبعیت کند یا به آتشش می‌کشم.»

گوید: پس از آن پنج ماه با وی بود و چون دید که او را به کاری نمی‌گیرد، هر کس از کوفه پیش وی می‌آمد از احوال و وضع مردم، از اومی پرسید.

عطیه بن ابی‌روح همدانی گوید: هانی بن ابی‌حیه و ادعی به مکه آمد که آهنگ عمره رمضان داشت، مختار از حال وی و حال و وضع مردم کوفه پرسید که گفت: «بر اطاعت ابن زبیرند اما گروهی از مردم هستند که جماعت شهر، دل با آنها دارند و اگر یکی را داشتند که فراهمشان می‌کرد به کمک آنها تا مدتی ولایت را می‌خورد.»

مختار بدو گفت: «من ابواسحاقم، من کس آنهایم، من آنها را برحق خالص فراهم می‌کنم و به کمک آنها کاروان باطل را محسومی کنم و سرکشان لجوج را می‌کشم.»

هانی بن ابی‌حبه گفت: «ای پسر ابی‌عبید، وای تو! اگر توانی که در گمراهی پای منه، بگذار حریفشان دیگری باشد که عمر فتنه‌گر کوتاهست و عملش از همه کسان بدتر.»

مختار گفت: «من به فتنه دعوت نمی‌کنم. به هدایت و جماعت دعوت می‌کنم.»

آنگاه برجست و بررفت و بر مرکب خویش نشست و سوی کوفه رفت و چون به قرعا رسید، سلمه بن مرثد همدانی را بدید که از دایران عرب بود و مردی زاهد پیشه بود و چون همدیگر را بدیدند مصافحه کردند و از یکدیگر پرسش کردند. مختار خبر حجاز را با وی بگفت. آنگاه به سلمه بن مرثد گفت: «از مردم کوفه با من سخن کن.»

گفت: «آنها چون گوسفندانند که چوپانش گم شده»

مختار بن ابی‌عبید گفت: «منم که رعایت آن دانم و به سرانجامش می‌برم.» سلمه گفت: «از خدای بترس و بدان که مرگ و بعثت و حساب داری و پاداش عمل خویش را می‌بینی، اگر نیک باشد نیک و اگر بد باشد بد.»

گوید: آنگاه از هم جدا شدند و مختار برفت تا به رود حیره رسید، سه روز جمعه. پس فرود آمد و در آن غسل کرد و اندک روغنی مالید و لباس به تن کرد و عمامه نهاد و شمشیر خویش را بیاویخت و بر مرکب نشست و بر مسجد سکون و میدان کنده گذشت و برهر مجلسی که می‌گذشت به مردم آن سلام می‌کرد و می‌گفت: «مژده فتح و ظفر، آنچه می‌خواستید بیامد.»

گوید: برفت تا به مسجد بنی‌ذهل و بنی‌حجر رسید و کس را آنجا ندید که

مردم بہ نماز جمعہ رفتہ بودند۔ پس برفت تا بہ محلہٴ بنی ہذا گذشت و عبیدہ بن عمر و بلی کندی را بدید و بدو سلام کرد و گفت: «مژدہ فتح و گشایش و ظفر ای ابو-عمر! تو رای نکو داری کہ با وجود آن خدا ہمہ گناہ ترا می بخشد و ہمہ خطای ترا می پوشد.»

گوید: «عبیدہ از جملہ دلیران و شاعران قوم بود و بہ دوستی علی رضی اللہ عنہ دلستہ بود و از شراب شکیب نداشت و چون مختار این سخن با وی بگفت، گفت: «خدایت مژدہٴ خیر دہاد، مژدہ بہ ما دادی آیا توضیح می کنی؟»

گفت: «آری، امشب مرا در جایم ببین»

عبیدہ بن عمر و گوید: مختار این سخنان با من بگفت، آنگاہ گفت: «مرا در جایم ببین و بہ اہل این مسجد بگوی کہ خدا از آنها پیمان گرفتہ کہ اطاعت او کنند و منحرفان را بکشند و خونخواہ فرزندان انبیاء باشند و بہ نورمبین ہدایتشان کند.»

گوید: آنگاہ روان شد و بہ من گفت: «راہ سوی بنی ہند کدامست؟»

بدو گفتم: «صبر کن تا ترا راہبری کنم» پس اسب خویش را خواستم کہ زین نہاند و برنشستم.

گوید: پس با وی سوی طایفہٴ بنی ہند رفتم و بہ من گفت: «مرا سوی خانہٴ اسماعیل بن کثیر ببر.»

گوید: وی را سوی خانہٴ ابن کثیر بردم و او را بیرون آوردم کہ تحیت گفت و خوش آمدگفت. مختار با وی مصافحہ کرد و مژدہ داد و گفت: «امشب تو و برادرت و ابو عمرو مرا در جایم ببینید کہ با ہمہ چیزهایی کہ خوش دارید آمده ام.»

گوید: پس برفت و ما نیز با وی برفتیم تا بہ مسجد جہینہ رسید آنگاہ سوی باب الفیل رفت و مرکب خویش را بخوابانید و وارد مسجد شد، کسان او را بدیدند و گفتند: «این مختار است کہ آمده»

گوید: پس مختار پهلوی یکی از ستونہای مسجد ایستاد و نماز کرد تا وقتی

کہ نماز جماعت بہ پا شد و در آن شرکت کرد، آنگاہ بہ طرف ستونی دیگر رفت و ہمہ مدت مابین نماز جمعہ تا عصر نماز کرد و چون نماز عصر را با جماعت بکرد برفت.

عامر شعبی گوید: مختار کہ جامہ سفر بہ تن داشت بر حلقہ ہمدان گذشت و گفت: «مژدہ کہ با آنچه شما را خر سندن می کند آمدہ ام.» و برفت تا در خانہ خویش فرود آمد، همان خانہ کہ بہ نام خانہ سلم بن مسیب شہرہ است. شیعیان آنجا رفت و آمد داشتند و آنجا پیش مختار می رفتند.

عبیدہ بن عمرو گوید: همان شب چنانکہ وعدہ کردہ بودیم پیش مختار رفتیم و چون بہ نزد وی وارد شدیم و نشستیم از کار مردم و حال شیعہ از ما پرسید گفتیم: «شیعیان بر سلیمان بن سرد خزاعی فراہم آمدہ اند و چیزی نخواہد گذشت کہ قیام می کند.»

گوید: پس او حمد خدای گفت و ثنای او کرد و صلوات پیمبر گفت سپس گفت:

«اما بعد، مہدی پسر وصی، محمد بن علی مرا سوی شما فرستادہ کہ امین و وزیر و برگزیدہ و امیر اویم و دستور دادہ کہ با بیدینان بجنگم و بہ خونخواہی خاندان وی قیام کنم و از ناتوانان دفاع کنم.»

فضیل بن خدیج گوید: عبیدہ بن عمرو و اسماعیل بن کثیر می گفتند نحسترین مخلوق خدا بودند کہ اجابت وی کردند و دست بہ دست اوزدند و بیعت کردند.

گوید: مختار کس پیش شیعیان می فرستاد کہ بر سلیمان بن سرد فراہم آمدہ بودند و بہ آنها می گفت:

«از پیش ولسی امر و معدن فضل و وصی و امام مہدی آمدہ ام
 «با چیزی کہ در آن شفا هست و کشف نہان و کشتن دشمنان و اکمال
 «نعمت، سلیمان بن سرد کہ خدا ما و او را رحمت کند پیری است خشکیہ»

«و فرسوده‌ای پوسیده که از کارها تجربه ندارد و از جنگ بی‌خبر است، می‌خواهد شما را ببرد، خودش را به کشتن دهد و شما را نیز به کشتن دهد. من مطابق دستوری که داده‌اند و به ترتیبی که برایم بیان کرده‌اند عمل می‌کنم که مایهٔ عزت و لی شمامست و کشته شدن دشمنان و خنک شدن دلهایتان، گفتار مرا گوش بگیرید و فرمانم را اطاعت کنید، خوشدل باشید و همدیگر را مژده دهید که من بهترین ضامن همه آرزوهای شمایم.»

گوید: به خدا این گفتار و امثال آن را چندان گفتم که گروهی از شیعیان را به خود متمایل کرد که پیش وی رفت و آمد داشتند و بزرگش می‌شمردند و مراقب کارش بودند اما بیشتر شیعیان و سرانشان با سلیمان بن صرد بودند که پیرو شیعه بود و کهنسالترشان، و کس را با وی برابر نمی‌کردند، اما مختار گروهی از آنها را که بسیار نبودند به جانب خویش کشید و سلیمان بن صرد برای مختار ناخوشایندترین خلق خدا بود.

گوید: کار ابن صرد فراهم شده بود و آهنگ قیام داشت، اما مختار نمی‌خواست بجنبد و دست به کاری بزند، می‌خواست ببیند کار سلیمان به کجا می‌کشد، امید داشت که همه شیعیان بر او فراهم آیند و برای وصول به مقصود نیرومندتر شود.

گوید: و چون سلیمان بن صرد قیام کرد و سوی جزیره رفت عمر بن سعد بن ابی وقاص و شبث بن ربعی به عبدالله بن یزید خطمی و ابراهیم بن محمد بن طلحه گفتند: «مختار از سلیمان بن صرد خطرناکتر است. سلیمان رفته که با دشمنان شما بجنگد و آنها را زبون شما کند و از دیارتان برون شده اما مختار می‌خواهد در شهرتان بر شما بتازد. سوی او روید و بند آهنبش نهید و پیوسته در زندان بدارید تا کار مردم به استقامت آید.»

گوید: پس با جماعتی سوی وی رفتند و ناگهان متوجه شد که وی و خانه‌اش را در میان گرفته‌اند، او را از خانه برون آوردند و چون جماعتشان را بدیدگفت: «چه خبر است به خدا فتح بزرگی نکرده‌اید»

گوید: ابراهیم بن محمد بن طلحه به عبدالله بن یزیدگفت: «بازوی او را ببند و پیاده به راهش انداز»

عبدالله بن یزیدگفت: «سبحان الله من او را پیاده نمی‌برم و با برهنه نمی‌کنم، با مردی که آشکارا با ما دشمنی و جنگ نکرده و تنها از روی بدگمانی او را گرفته‌ایم چنین رفتار نمی‌کنم.»

گوید: ابراهیم بن محمد به مختارگفت: «اینجا جای ماندن تو نیست راه بیفت، ای پسر ابی‌عبید، این خبرها چیست که از توبه مامی‌رسد؟»

گفت: «هرچه درباره من شنیده‌ای باطل است، پناه بر خدا از خیانتی چون خیانت پدر وجد تو.»

فضیل گوید: به خدا او را می‌دیدم که برونش آوردند و این سخن را شنیدم که به ابراهیم بن محمدگفت اما نمی‌دانم ابراهیم شنید یا نشنید و چون این سخن را گفت خاموش ماند.

گوید: استری تیره رنگ بی‌آوردند که مختار بر نشیند، ابراهیم به عبدالله بن یزیدگفت: «در بندش نمی‌کنی؟»

گفت: «زندان برای وی بهترین بندهاست»

یحیی بن ابوعیسی گوید: با حمید بن مسلم ازدی به دیدار مختار رفتم و دیدمش که در بند بود.

گوید: شنیدمش که گفت: «قسم به پروردگار بحار، و نخلستانها و اشجار، و صحراهای خشکزار، و فرشتگان نیکو کار، و برگزیدگان اخبار، که همه مردم ستمکار را با نیزه لرزان و تیغ بران به کمک یاران که نه بی‌نیزه‌اند و بی‌کاره و نه بی-

سلاح و بدکاره، می کشم و چون ستون دین را به پا داشتم و شکاف مسلمانان را بیستم و دل مؤمنان را خنک کردم و انتقام پیمبران را گرفتم زوال دنیا را به چیزی فشرم و از مرگ وقتی بیاید باک ندارم (*)

گوید: هر وقت در زندان پیش وی می رفتم، این سخن را تکرار می کرد تا وقتی از زندان در آمد.

گوید: از آن پس که ابن سرد رفته بود مختار برای یاران خویش دلبری می نمود.

ابوجعفر گوید: در این سال ابن زبیر خانه را ویران کرد که دیوار های آن از سنگ منجنیقها که سوی آن انداخته بودند کج شده بود.

عکرمه بن خالد گوید: ابن زبیر خانه را ویران کرد و به کف زمین رسانید آنگاه پایه ها را بکند و حجر را جز و خانه کرد، کسان از بیرون پایه ها طواف می بردند و به طرف جای حجر نماز می کردند. حجر الاسود را در پارچه ای ابریشمین پیچید و در صندوقی پیش خود نگهداشت و زیورخانه را با جامه ها و بوی خوش که در آن بود بنزد حاجبان در خزانه خانه نهاد و چون بنا را از نو بساخت آنرا به جای برد.

عطاء گوید: ابن زبیر را دیدم که همه خانه را ویران کرد و هم کف زمین کرد.

در این سال عبدالله بن زبیر سالار حج بود. عامل وی بر مدینه برادرش عبیده ابن زبیر بود. عامل کوفه عبدالله بن یزید خطمی بود، قضای کوفه با سعد بن نمران بود که شریح از قضا دست برداشته بود و چنانکه از او نقل کرده اند گفته بود: «من در فتنه قضاوت نمی کنم» عامل بصره عبدالله بن معمر تیمی بود، قضای آنجا با هشام بن حبیره

* این گفتار که با زحمت، نموداری از سیاق سجع متن را در آن گنجانیدم نشان می دهد که فرصت طلب ثقیف شصت سال پس از آنکه فرهنگ مسلمانان بر دفتر سجع کاهنان خط بطلان کشید هنوز توفیق و تعمیق جماعات را با کلمات معطنین می خواست.

بود، عامل خراسان عبدالله بن خازم بود.
آنگاه سال شصت و پنجم در آمد.

سخن از حوادث مهم
سال شصت و پنجم

از جمله این حوادث قضیه توبه گران بود که برای خون خواهی حسین بن علی
سوی عبیدالله بن زیاد رفتند.

عبدالله بن عوف احمری گوید: وقتی سلیمان بن صرد می خواست برود، و این
به سال شصت و پنجم بود، کس به نزد یاران خویش فرستاد که پیش وی آمدند و
چون هلال ماه ربیع الاخر دیده شد با سران یاران خویش روان شد. چنان بود که
آن شب برای رفتن با همه یاران خود در اردوگاه نخیله وعده نهاده بود، پس سلیمان
بیامد و به اردوگاه خویش رسید و میان کسان و سران یاران خویش بگشت و شماره
کسان را کافی ندید. پس حکیم بن منقذ کندی را با سواری چند فرستاد و لیدبن
غضین کنانی را نیز با سواری چند فرستاد و گفت: «بروید و وارد کوفه شوید و بانگ
بزئید ای خونبهای حسین» و به مسجد اعظم بروید و همین بانگ را بزئید. پس آنها
برفتند و نخستین کسانی بودند که بانگ «ای خونبهای حسین» زدند.

گوید: حکیم بن منقذ کندی با سواران برفت، و لیدبن غضین نیز با سواران
برفت تا به طایفه بنی کثیر گذشتند. یکی از بنی کثیر به نام عبدالله پسر خازم با زن
خویش سهله دختر صبره بن عمرو بود که او نیز از بنی کثیر بود و زنی زیبا بود و
محبوب وی بود و چون بانگ «ای خونبهای حسین» شنید، با آنکه پیش شیعیان
نمی رفته بود و دعوت آنها را نپذیرفته بود به طرف لباس خویش جست و آنرا
پوشید و سلاح خویش را خواست و بگفت تا اسبش را زین کنند. زنش گفت: «وای
تو مگر دیوانه شده ای؟»

گفت: «نه به خدا، ولی دعوتگر خدا را شنیدم و اجابت او می‌کنم به
خونخواهی این مردمی روم تا بمیرم یا خدا درباره من هرچه خواهد مقرر کند.»
زنش گفت: «پسران خردسال خود را به کی وامی گذاری؟»
گفت: «به خدای یگانه بی شریک، خدایا کس و فرزند خویش را به تو
می‌سپارم، خدایا آنها را حفظ کن.»

گوید: پسرش عزره نام داشت و بماند تا بعدها با مصعب بن زبیر کشته شد.
گوید: عبدالله برفت تا به بانگرنان پیوست و زنش نشسته بود و بر او
می‌گریست، زنان دیگر بر او فراهم آمدند و عبدالله با قوم برفت.
گوید: آنشب سواران در کوفه بگشتند تا پس از تاریکی شب به مسجد
رسیدند که بسیار کس آنجا به نماز بودند و بانگ «ای خونیه‌های حسین» زدند. پدر
عزه فایضی نیز با آنها بود. کرب بن نمران در مسجد نماز می‌کرد و گفت: «ای
خونیه‌های حسین، جمع قوم کجایند؟»
گفتند: «در نخيله.»

گوید: پس او سلاح برگرفت و اسب خویش را خواست که بر نشیند دخترش
رواغ که زن ثبیت بن مرثد فایضی بود بیامد و گفت: «پدرجان چرا می‌بینمت که
شمشیر آویخته‌ای و سلاح پوشیده‌ای؟»

گفت: «دختر کم، پدرت از گناه خویش سوی پروردگارش می‌گریزد.» دختر
فغان و گریه آغاز کرد، خویشان و عموزادگان کرب بیامدند که با آنها وداع کردند آنگاه
برون شد و به قوم پیوست.

گوید: سلیمان بن سرد شب را به صبح نبرده بود که معادل آن گروه که به
هنگام ورود وی در اردوگاه بودند سوی وی آمدند.

گوید: هنگام صبح دفتر خویش را خواست تا شمار کسانی را که با وی
بیعت کرده بودند در آن ببیند که شانزده هزار کس بودند.

گفت: «سبحان الله از شانزده هزار کس بیشتر از چهار هزار کس پیش ما نیامده اند.»

حمید بن مسلم گوید: به سلیمان بن سردگفتم: «به خدا مختار کسان را از تو باز می دارد.» من جزو سه نفری بودم که زودتر از همه پیش وی رسیدند، شنیدم کسانی از یاران وی می گفتند: «دو هزار کس فراهم آوردیم.»
گفت: «گیرم آن هم شد، چرا ده هزار کس از ما باز مانده اند؟ مگر اینان ایمان ندارند؟ مگر از خدا نمی ترسند؟ مگر خدا را و آن پیمان و قرارها که درباره یاری و جهاد با ما کرده اند از یاد برده اند؟»

گوید: سه روز در نخيله پماند و یاران معتمد خویش را سوی بازماندگان می فرستاد و خدا و تمهدشان را به یادشان می آورد که در حدود یکهزار کس پیش وی آمدند.

گوید: آنگاه مسیب بن نجبه پیش سلیمان بن سرد رفت و گفت: «خدا ایست رحمت کند آنکه نابه دلخواه آید سودت ندهد و جز کسانی که به خوبستن آمده اند همراه تو جنگ نخواهند کرد. منتظر کس مباش و در کار خویش بگوش.»
سلیمان گفت: «رای نکو آورده ای» آنگاه میان مردم به سخن ایستاد، بر کمان عربی خویش تکیه داده بود و گفت: «ای مردم هر که به قصد تقرب خدای و ثواب آخرت برون آمده از ماست و ما از او بیم و خدایش در زندگی و مرگ رحمت کند و هر که دنیا و کشت دنیا می خواهد به خدا ما سوی غنیمتی نمی رویم به جز رضای خدا، پروردگار جهانیان، طلا و نقره و خز و دینار همراه نداریم. فقط شمشیرهایمان را به دوش داریم و نیزه هایمان را به دست، باتوشه ای به اندازه رسیدن مقابل دشمن. هر که قصدی جز این دارد با ما نیاید»

گوید: صخیر بن حدیفه مزنی به پاخواست و گفت: «رشاد یافتی و خدا حجت خویش را به تو نمود، قسم به خدایی که جز او خدایی نیست در مصاحبت کسانی که

قصه و نیت دنیا دارند خیری نیست، ای مردم، توبه از گناه و خونخواهی پسر دختر پیمبرمان ما را به قیام واداشته، دینار و درهمی همراه نداریم، به طرف دم شمشیرها می‌رویم و نوک نیزه‌ها»، و کسان از هرسو بانگ زدند: «ما دنیا نمی‌خواهیم و برای آن نیامده‌ایم.»

سدی بن کعب از دی گوید: پیش یاران عبدالله بن سعد رفتیم که با وی وداع گوئیم.

گوید: او برخاست و ما نیز برخاستیم، پیش سلیمان وارد شد که ما نیز وارد شدیم، سلیمان مصمم شده بود حرکت کند. عبدالله بن سعد بدو گفت که به طرف عبیدالله بن زیاد رود. سلیمان و سران اصحابش گفتند: «رای درست همین است که عبدالله بن سعد می‌گوید که به طرف عبیدالله بن زیاد حرکت کنیم که قاتل یار ماست و از جانب او مصیبت دیده‌ایم.»

عبدالله بن سعد به سلیمان که سران اصحابش به دورش نشسته بودند گفت: «من چنین رأی دادم اگر درست باشد توفیق خداست و اگر درست نباشد از جانب من است که از اندرز گفتن شما و خودم، نادرست باشد یا درست، باز نمی‌مانم. ما به خونخواهی حسین بیرون شده‌ایم و قاتلان حسین همگی در کوفه‌اند؛ از آن جمله عمر بن سعد بن ابی وقاص و سران محلات و بزرگان قبایل. چرا از اینجا برویم و قاتلان و خونیه‌ها را واگذاریم؟»

سلیمان بن سعد گفت: «رأی شما چیست؟»

گفتند: «رای درست آورد و آنچه با شما گفت درست است به خدا اگر سوی شام رویم از قاتلان حسین بجز عبیدالله بن زیاد را نخواهیم یافت. خونیه‌های ما اینجا در شهرند.»

سلیمان بن سعد گفت: «اما رای من چنین نیست، آنکه یار شما را کشت و سپاه سوی او فرستاد و گفت به نزد من امان ندارد مگر آنکه تسلیم شود و حکم خویش

را دربارهٔ اوروان کنم، این فاسق بن فاسق پسر مرجانه، عبیدالله بن زیاد بود، به نام خدای به طرف دشمنان حرکت کنید. اگر خدایتان بر او ظفر داد امیدواریم کسانی که پس از او هستند نیروی کمتر داشته باشند و امید هست که این کسان از مردم شهرتان که پشت سر می گذارید تسلیمان شوند که بنگرید و هر که را در خون حسین شرکت داشته بکشید و به زحمت نباشید و اگر به شهادت رسیدید با منحرفان جنگ کرده‌اید و آنچه به نزد خدا هست برای نیکان و راستی پیشگان بهتر است، به خدا اگر فردا با مردم شهرتان بجنگید چنان شود که هر کس کسی را به بسیند که برادر یا پدر یا دوستش یا مردی را که کشتن او را نمی خواسته کشته، از خدا خیر خواهید و حرکت کنید.» و مردم آمادهٔ حرکت شدند.

گوید: عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد از رفتن ابن سرد و یارانش خبر یافتند و در کار خویش نگرستند و چنان دیدند که بروند و به آنها بگویند که به جای نمانید و همدست ما شوید و اگر جز رفتن نخواستند از آنها بخواهند که منتظر بمانند تا سپاهی فراهم آرند و باجماعت و قوت به جنگ دشمن روند.

گوید: پس عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد، سوید بن عبدالرحمان را پیش سلیمان بن سرد فرستادند که گفت: «عبدالله و ابراهیم می گویند ما می خواهیم برای کاری که امید هست خدا برای ما و تو صلاحی در آن نهاده باشد پیش تو آییم.»

سلیمان گفت: «بگو باینده.» آنگاه به رفاعه بن شداد بجلی گفت: «برخیز و کسان را بیارای که این دومرد چنان و چنان پیغام داده اند.»

آنگاه سران اصحاب خویش را خواست که اطراف وی بنشستند و چیزی نگذشت که عبدالله بن یزید با بزرگان کوفه و نگهبانان و بسیاری از جنگاوران بیامد. ابراهیم بن محمد نیز با جمعی از یاران خویش بیامد. عبدالله بن یزید به هر مرد

مشخصی که معلوم بود در خون حسین شرکت داشته گفت: «همراه من میا» که بیم داشت او را به بینند و بر او بتازند. و چنان بود که عمر بن سعد در این ایام که سلیمان در نخيله اردوزده بود شب را با عبدالله بن یزید در قصر امارت به سر می برد مبادا قوم سوی خانه اش آیند و خانه را بسر سرش ویران کنند و او بی خبر باشد و کشته شود.

عبدالله بن یزید به عمرو بن حرث گفته بود: «اگر من تأخیر کردم امامت نماز ظهر را عهده کن»

گوید: و چون عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد پیش سلیمان بن صرد رسیدند و به نزد وی وارد شدند، عبدالله بن یزید حمد خدا گفت و ثنای وی کرد آنگاه گفت:

«مسلمان برادر مسلمان است که با وی خیانت و دغلی نکند شما برادران ما و اهل ولایتمان هستید که شما را از مردم هر شهر دیگری که خدا خلق کرده بیشتر دوست داریم، ما را به مصیبت خودتان دچار مکنید و در رأی خویش مصر مباشید. و بسا جدایی از جماعت ما شمارمان رامکاهید، با ما بمانید تا آماده شویم و چون دانستیم که دشمنان نزدیک شهرمان رسیده با همه جمع خویش سوبشان رویم و با آنها بجنگیم.»

گوید: ابراهیم بن محمد نیز سخنانی در همین زمینه گفت. پس، سلیمان بن صرد حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت: «می دانم که در کار نیکخواهی خلوص دارید و در مشورت کوشیده اید. ما به خدا تکیه داریم و در راه خدا ایم. برای کاری برون آمده ایم و از خدا می خواهیم که به راه رشاد و صوابمان برد. ان شاء الله خواهیم رفت.»

عبدالله بن یزید گفت: «بمانید تا سپاهی انبوه همراه شما کنیم که با جماعت و قوت با دشمنان روبه رو شوید.»

سلیمان به آنها گفت: «شما می‌روید و مادر کار خویش می‌اندیشیم ان‌شاءالله نظر ما به شما می‌رسد.»

عون بن ابی‌جحیفه سواثی گوید: عبدالله بن یزید و ابراهیم بن محمد به سلیمان گفتند با آنها بماند تا باجماعت مردم شام مقابل شوند به شرط آنکه خراج جوخی را خاص وی و یارانش کنند که از آن ایشان شود»

سلیمان گفت: «ما به طلب دنیا قیام نکرده‌ایم»

گوید: چنین گفتند از آن‌رو که شنیده بودند عبیدالله بن زیاد رو سوی عراق دارد.

گوید: ابراهیم بن محمد و عبدالله بن یزید سوی کوفه بازگشتند و آن قوم مصمم شدند حرکت کنند و به مقابلهٔ ابن‌یزید روند و چون نظر کردند یارانشان از مردم بصره و نیز مردم مداین به وعده‌گاه نیامده بودند و کسانی از یاران سلیمان بیامدند و ملامت آنها گفتند.

اما سلیمان گفت: «ملامت آنها مگوئید که به نظر من وقتی از کار شما و وقت حرکتتان خبر یابند با شتاب بیایند که بدارم از آن‌رو به جای مانده‌اند که خرجی و لوازم کافی نداشته‌اند و مانده‌اند تا فراهم کنند و لوازم بگیرند که وقتی به شما می‌رسند نیرومند باشند، از دنبال شما به شتاب می‌رسند.»

گوید: آنگاه سلیمان بن صرد میان کسان به سخن استاد و حمد خدا گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«ای مردم، خدا می‌داند که نیت شما چیست و به طلب چه بیرون شده‌اید. دنیا را بازرگانهاست و آخرت را بازرگانها. بازرگان آخرت سوی آن می‌شتابند و در طلب آخرت می‌کوشد و آن را به چیزی نمی‌فروشد. پیوسته در قیام و قعود است و رکوع و سجود. طلا و نقره و دنیا و لذت نمی‌جوید اما بازرگان دنیا بر آن افتاده در آن می‌چرد و به جز دنیا چیزی نمی‌خواهد. خدایتان رحمت کند، در این سفر در

دل شب نماز بسیار کنید در هر حال و با هر کار خیری که در قدرت شماست به خدا جل ذکره تقرب جوید تا با این دشمن منحرف ستمگر مقابل شوید و با وی پیکار کنید که شما در پیشگاه خدا وسیله ای ندارید که ثواب آن از جهاد و نماز بزرگتر باشد که جهاد سرگل عمل است. خدا ما و شما را در شمار بندگان صالح جهادگر خویش بدارد که در سختی ها صبور باشیم. امشب از این منزل حرکت می کنیم ان شاء الله»

گوید: پس حرکت کردند و حرکشان شامگاه جمعه پنج روز رفته از ماه ربیع الآخر سال شصت و پنجم هجرت بود.

گوید: وقتی سلیمان و یارانش از نخيله در آمدند، سلیمان، حکیم بن منقر را خواست که میان مردم بانگ زد هیچکس شبانگاه این سوی دیر اعور نماند و مردم شب را در دیر اعور به سر بردند. بسیار کس به جای مانده بود. پس از آن سلیمان برفت تا در اقسام مالک بر ساحل فرات منزل کرد در آنجا کسان را ساندید و هزار کس از آنها را به کنار زد. آنگاه گفت: «خوش ندارم که به جای ماندگان با شما بودند اگر با شما آمده بودند جز آشفتنگی نمی آوردند، خدا عزوجل نخواست بیابند و بازشان داشت و این فضیلت را خاص شما کرد. پروردگارتان را ستایش کنید.»

آنگاه شبانه از منزلگاه برون شد و صبحگاه به نزد قبر حسین بودند و یک شب و یک روز آنجا بماندند که صلوات وی می گفتند و برای وی غفران می خواستند.

گوید: وقتی به قبر حسین رسیدند یکباره بانگ بر آوردند و بگریستند و به هیچ روز دیگر بیشتر از آن مردم گریان دیده نشده بود.

عبدالرحمان بن غزیه گوید: وقتی به قبر حسین علیه السلام رسیدیم کسان یکباره گریستند و شنیدم که آرزو می کردند که با وی کشته شده بودند.

سلیمان گفت: «خدا یا حسین شهید پسر شهید، مهدی پسر مهدی، صدیق پسر صدیق را قرین رحمت بدار، خدا یا ترا شاهد می کنیم که ما بر دین و راه آنها هستیم و دشمن قاتلا نشان و دوست دوستدارانمان.»

آنگاه برفت و فرود آمد، یارانش نیز فرود آمدند.

ابوصادق گوید: وقتی سلیمان بن صرد و یارانش به قبر حسین رسیدند یکباره بانگ بر آوردند که پروردگارا ما از یاری پسر دختر پیمبرمان بازماندیم گناه گذشته ما را ببخش و توبه ما را بپذیر که تو توبه پذیر و رحیمی. حسین و یاران شهید و صدیق وی را قرین رحمت بدار پروردگارا ترا شاهد می گیریم که ما نیز بر همان روشیم که آنها به سبب آن کشته شدند، اگر گناهمان را نبخشی و بر ما رحمت نیاری جزو زیانکاران خواهیم بود.

گوید: یک روز و یک شب آنجا بیسودند که صلوات حسین می گفتند و می گریستند و تضرع می کردند. پیوسته بر حسین و یارانش رحمت می فرستادند تا صبحگاه روز بعد که نماز صبح را به نزد قبر وی بکردند و این ماندن به نزد قبر کینه آنها را بیفزود.

گوید: پس از آن برنشستند و سلیمان دستور حرکت داد. هیچ کس حرکت نمی کرد تا پیش قبر حسین آید و بایستد و بر او رحمت فرستد و غفران خواهد. گوید: به خدا دیده‌ام که بر قبر حسین بیشتر از آن ازدحام کرده بودند که کسان بر حجر الاسود می کنند.

گوید: سلیمان به نزد قبر حسین ایستاده بود و چون جمعی برای وی دعا می کردند مسیب بن نجبه و سلیمان بن صرد به آنها می گفتند: «خدایتان رحمت کند. به برادران خویش ملحق شوید.»

و چنین بود تا در حدود سی کس از یاران وی بماندند و سلیمان و یارانش قبر را در میان گرفتند. سلیمان گفت: «حمد خدا بپیرا که اگر خواسته بود ما را نیز حرمت

شهادت با حسین داده بود، خدا با اکنون که ما را از شهادت با وی محروم داشتی از شهادت پس از او محروم مدار.»

عبدالله بن وال گفت: «چنین دانم که به روز رستاخیز حسین و پدرش و برادرش به نزد خدا از همه امت محمد بهتر است. از بلیه این امت عجب مدارید که دوتن از آنها را کشتند و نزدیک بود آن یکی را نیز بکشند.»

گوید: مسیب بن نجبه گفت: «من از قاتلان نشان و هر که هم عقیده قاتلان باشد بیزارم با آنها دشمنی می کنم و می جنگم.»

گوید: همه سران نیکو سخن کردند، مثنی بن مجزیه یکی از سران و بزرگان قوم بود و از اینکه نشنیدم او نیز مانند دیگران سخن کند آزرده شدم.

گوید: به خدا چیزی نگذشت که او نیز سخنانی گفت که کمتر از سخن دیگران نبود، گفت: «خدا این کسان را که یاد کرده به سبب انتساب پیمبرشان از دیگر کسان برتری داد، کسانی آنها را کشته اند که ما از آنها بیزاریم و با آنها دشمن، از دیار و کس و مال خویش به منظور نابود کردن قاتلان نشان جدا شده ایم، به خدا اگر جنگ با آنها به غروبگاه خورشید باشد یا انتهای زمین سزاوار است بجویم تا بدان برسیم که این غنیمت است و شهادتی که ثواب بهشت دارد.»

گوید: بدو گفتم: «راست گفتی و صواب آوردی و توفیق یافتی.»

گوید: آنگاه سلیمان بن صرد از محل قبر حسین حرکت کرد ما نیز با وی حرکت کردیم و راه حصاهه گرفتیم پس از آن از انبار، سپس از صدود، آنگاه از قیاره گذشتیم.

حارث بن حصیره گوید: سلیمان، کریب بن یزید حمیری را بر مقدمه خویش گماشت.

سری بن کعب گوید: بایکی از مردان طایفه به مشایعت برون شدیم و چون به قبر حسین رسیدیم و یاران سلیمان بن صرد از قبر جدا شدند و به راه افتادند، عبدالله بن

عوف بن احمر از آنها جلو افتاد، بر اسبی دم کوتاه و تیره رنگ و نکوشکل و پرشور بود و رجزی می خواند به این مضمون:

«برون شدند و ما را به شتاب می بردند

«که می خواستیم با قاتلان مقابله کنیم

«قاتلان ستمگر خیانتگر گمراه.

«از کسان و اموال

«و مستورگان سپید روی و خلوتگاه

«چشم پوشیدیم

«تا خدای نعمت بخش را خشنود کنیم»

محل بن خلیفه طائی گوید: عبدالله بن یزید به سلیمان بن صرد نامه نوشت .

راوی گوید: پندارم که گفت: «نامه را با من فرستاد»

طائی گوید: در قیاره بدور رسیدم و او پیش روی یاران خویش رفت و پندارم از

آنها جلو افتاد.

گوید: آنگاه بایستاد و به کسان اشاره کرد که به دوروی ایستادند و نامه را داد

که بخواندند. چنین بود:

به نام خدای رحمان رحیم

از عبدالله بن یزید

به سلیمان بن صرد و مسلمانانی که با اویند: سلام بر شما باد.

اما بعد: این نامه من نامه اندرزگوی مشفق است و ای بسا اندرزگوی دغل

که هست، و ای بسا دغل که اندرز از او خواهند و دوستش شمارند. شنیده ام می خواهید

با شمار اندک سوی جمع انبوه روید. هر که بخواهد کوهها را از جای ببرد کلنگ

هایش کند شود و از کار بماند و عقل و عملش مضموم باشد. ای قوم ما، کاری نکنید که

دشمنان به طمع مردم این ولایت افتند که شما همه نیکانید و چون دشمن به شما

دست یابد بدانند که شما شناختگان شهر خویشید و در کسانی که پشت سرتان مانده اند طمع آرند. ای قوم ما، اگر آنها بر شما غلبه یابند سنگسارتان کنند یا به ملت خویش برند و هرگز رستگاری نیابید. ای قوم، اکنون دست ما و دست شما یکی است، دشمن ما و شما نیز یکی است و چون با هم متفق شویم بر دشمنان غلبه یابیم و اگر اختلاف کنیم نیرویمان در قبال مخالفان سستی گیرد. ای قوم اندرز مرا دغلی مپندارید و با دستور من مخالفت مکنید، و وقتی این نامه را برای شما خواندند بیایید، خدا شما را سوی اطاعت خویش برد و از عصیان خویش بدارد والسلام.»

گوید: وقتی نامه را برای این سرد و یاران وی بخواندند به کسان گفت: «رأی شما چیست؟ وقتی در شهرمان و میان کسانمان بودیم این کار را نپذیرفتیم، اینک که در آمده ایم و دل بر پیکار نهاده ایم و به سرزمین دشمن نزدیک شده ایم رای درست چنین نیست.»

گوید: بانگ زدند که رأی خویش را با ما بگوی.

گفت: «رأی من اینست که هیچوقت مانند امروز به یکی از دو نیکوی، شهادت یا ظفر، نزدیک نبوده اید. رای من اینست که از این کار به حق، که خدایتان بر آن فراهم آورده و به سبب آن فضیلت می جوید باز مگردید، ما و اینان اختلاف داریم، اینان اگر ظفر یابند ما را دعوت می کنند که همراه ابن زبیر جهاد کنیم و من جهاد همراه ابن زبیر را ضلالت می بینم. اگر ما ظفر یافتیم کار را به اهلش می سپاریم و اگر کشته شدیم به نیت های خویش کار کرده ایم و از گناهان خویش تائب شده ایم، ما را صورتی است و ابن زبیر را صورت دیگر، کار ما و آنها چنانست که شاعر کنانه گوید:

«ترا به صورتی می بینم به جز صورت خودم

«پس ملامت کم کن

«که تو دیگر شده ای و صورت، دیگر است»

گوید: پس کسان برفتند تا به هیت رسیدند و سلیمان نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم

به امیر عبدالله بن یزید، از سلیمان بن صرد و مؤمنانی که باویند.

سلام بر تو، اما بعد: نامه ترا خواندیم و نیت ترا بدانستیم که نیکو ولایتداری و نیکو امیر و نیکو برادر و عشره. به خدا تو چنان کسی که در غیاب از او در امانیم و در کار مشورت از او پند می‌جوئیم و به هر حال خدایا ستایش می‌گوییم. شنیده‌ایم که خدا عزوجل در کتاب خویش می‌گوید:

«ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة يقاتلون في سبيل الله فيقتلون و يقتلون و وعداً عليه حقا في التوراة و الانجيل و القرآن و من اوفى بعهده من الله فاستبشر و ابيعكم الذي بايعتم به و ذلك هو الفوز العظيم.» «التائبون العابدون الحامدون السائحون الراكعون الساجدون الامرون بالمعروف و الناهون عن المنكر و الحافظون لحدود الله و بشر المؤمنين»

یعنی: خدا از مؤمنان جانها و مالهایشان را خرید [در مقابل این] که بهشت از آنهاست که در راه خدا کار زار کنند، بکشند و کشته شوند و عده خداست که در تورات و انجیل و قرآن به عهده او محقق است و کیست که به پیمان خویش از خدا وفادار تر باشد، به معامله [پرسود] خویش که انجام داده‌اید شادمان باشید که این کامیابی بزرگ است [مؤمنان] همان توبه‌گران عابد ستایشگر روزه دار رکوع گزار سجده‌گزارند که به معروف و اذکارند و از منکر باز دارند و حافظان حدود خداوند و مؤمنان را نوید بده.»

این قوم به بیعتی که کرده‌اند خوشدلند و از گناه بزرگشان توبه کرده‌اند و سوی خدا روی آورده‌اند و بر او توکل کرده‌اند و به قضای خدا رضا داده‌اند. پروردگارا به تو توکل می‌کنیم و سوی تو باز می‌گردیم که سرانجام سوی تو است و سلام بر تو